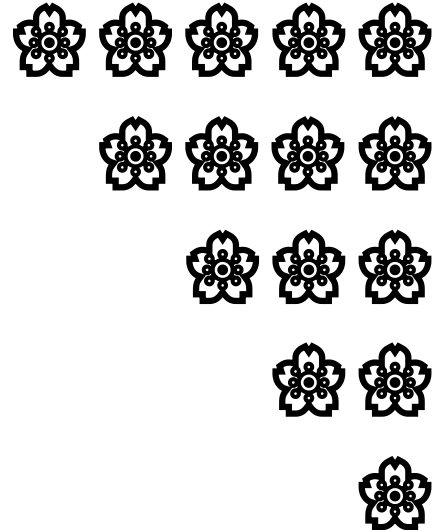


[شوهر غیرتیبی (من) ، (18) ، ۲۰، ۷، ۴، ۳۱: ۱۰]

[شوهر غیرتیبی (من) (18)] In reply to]



part_404#

#عروس_ارباب_زاده

_ به من نگاه کن ببینم !

خیره به چشمهای ارباب کوچیک شدم ، چشمهایی که عاشقش بودم خیلی زیاد اما حالا برای یکی دیگه بود

کسی به جز من پس نمیشد خیانت کنم ، سریع نگاهم رو
ازش دزدیدم و گفتم :

_ ارباب کوچیک میشه برید کنار ؟

_ نه

ساکت شده ایستاده بودم که دستش رو زیر چونم
گذاشت و مجبورم کرد خیره بهش بشم خواستم چیزی
ازش بپرسم که صدای شیرین اومد :

_ عزیزم این ...

که با دیدن فاصله کوتاه ما و دست ارباب کوچیک که زیر
چونم بود ساکت شد ، ارباب کوچیک از من فاصله گرفت
و سرد گفت :

_ برو بیرون

سری تکون دادم و میخواستم فرار کنم ، اما آخرین لحظه
میتونستم چشمهای پر از نفرت شیرین رو ببینم ،
میدونستم حالا با دیدن این صحنه فکرهای بدی به

ذهنش میاد و به همین آسونی دست از سر منه بدبخت
برنمیداره

میدونستم صورتم حسابی رنگ پریده شده ، میخواستم
برم پایین که محمد صدام زد :

_ لاله

ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ خوبی ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که مشکوک بهم
خیره شد

_ بیا اینجا

به سمتش رفتم که با چشمهای ریز شده بهم خیره شد :

_ راستش رو بگو بینم امیرعباس بهت چی گفته

دستی به صورتم کشیدم و جوابش رو دادم :

_ مثل همیشه حرفای تکراری !

_ دروغ نگو

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم شروع کردم به صحبت کردن وقتی حرفام تموم شد خندید ، اخمام رو تو هم کشیدم و بهش توپیدم :

_ چرا میخندی ؟

دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

_ ببخشید

خواستم برم ک دستم رو گرفت و گفت :

_ وایستا بینم قهر نکن

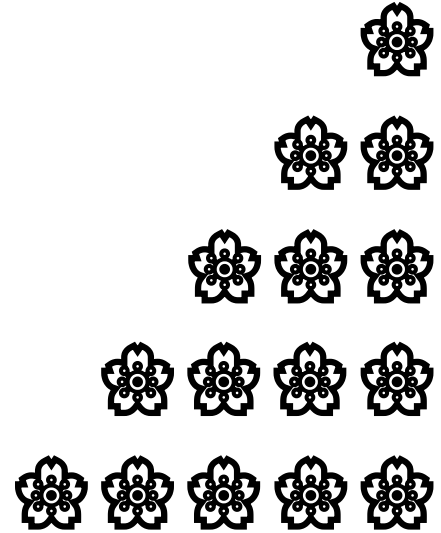
_ قهر نیستم محمد اذیت ...

با باز شدن در اتاق ارباب کوچیک حرف تو دهنم ماسید ،

نگاهش به دست محمد بود سریع دستم رو کشیدم

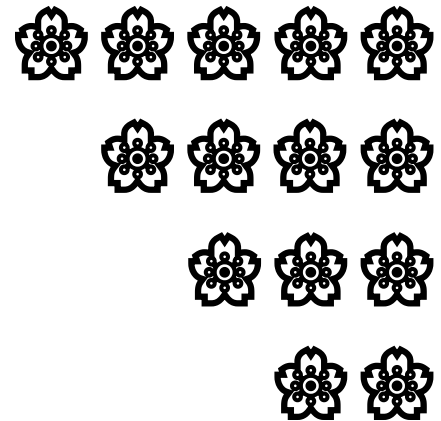
بیرون و به سمت پایین رفتم دوست نداشتم دوباره من و

تیکه بارون کنه ...



[شوهر غير تيـ (مَنـ) , (18) ٢٠, ٧, ٤, ١٣: ٢١]

[شوهر غير تيـ (مَنـ) (18)] In reply to]





part_405#

#عروس_ارباب_زاده

میدونستم باید از نگاه ارباب کوچک دور باشم چون
بشدت از من متنفر شده بود ، کاملاً از چشمه‌هاش
مشخص بود

_ لاله

به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم :

_ بله

اخم‌هاش بشدت توهم فرو رفته بود

_ بیا داخل اتاق من زود باش

با شنیدن این حرفش حسابی متعجب شده بودم چون
نمیدونستم چخبر شده که داره همچین چیزی بهم میگه ،
خودش راه افتاد منم پشت سرش داخل شدم ، رفت یه
گوشه ایستاد

_ در اتاق رو ببند

بستم خیره بهش شدم و پرسیدم :

_ چیزی شده ؟

_ آره

_ چی ؟

_ نباید دیگه اطراف امیرعباس باشی شنیدی ؟

چشمهام گرد شد

_ شما دارید اشتباه میکنید

پوزخندی روی لبش نشست و گفت :

_ زنش داره میگه تو خیلی اطراف شوهرش هستی بعدش

داره اشتباه میگه ؟

اشک تو چشمهام نقش بست

_ این اشتباه هست چون ...

_ بین لاله من قصد ندارم عصبانی بشم اما بهتره یه

سری چیزها رو بفهمی ، تو نمیتونی هیچوقت زن

امیرعباس بشی حتی نمیتونی زن صیغه ایش باشی پس

ازش دور باش دست بردار هر چقدر داری نقشه میکشی

اشکام روی صورتم جاری شدند همش تهمت بود

_ شما میتونید از ارباب کوچیک پرسید بعدش قضاوت

کنید من قصد ندارم بهش نزدیک باشم !

چند تا نفس عمیق کشید بعدش پوزخندی کنج لبهانش

نشست و گفت ؛

_ من کاری به امیرعباس ندارم اما تو باید دست و پای

خودت رو جمع کنی شنیدی ؟

قطره اشکی روی گونم چکید :

_ من بازم میگم من هرزه نیستم که بخوام خودم رو به

ارباب کوچیک بچسبونم ، اگه کاری باهام ندارید برم ؟

– برو ، اما حرفای من و فراموش نکن

تلخ گفتم :

– مطمئن باشید هیچوقت توهین و تحقیر های شما رو
فراموش نمیکنم !

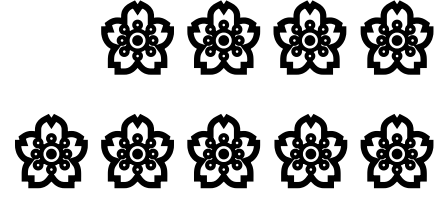
بعدش از اتاقش خارج شدم واقعا این حق من نبود که
باهام اینطوری صحبت بشه

– لاله

به سمت مهسا برگشتم و گفتم :

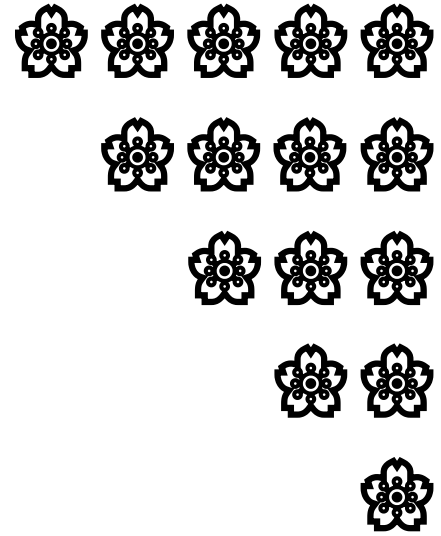
– بله





[شوهر غير تيـ (منـ) , (18) ٠٥,٠٧,٢٠ (31:١٠)]

[شوهر غير تيـ (منـ) (18)] In reply to]



part_406#

#عروس_ارباب_زاده

_ وایستا بینم ، چیشده چرا با گریه از اتاق خانوم بزرگ
اومدی بیرون ؟

دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و گفتم :

_ مهسا الان وقت مناسبی واسه صحبت نیست ، میشه
اجازه بدی تنها باشم ؟

_ باشه

از عمارت خارج شدم رفتم پشت عمارت جایی که
همیشه میرفتم وقتایی که ناراحت میشدم چون خلوت بود
، سرم رو روی زانوم گذاشته بودم و بیصدا داشتم گریه
میکردم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای آشنای
ارباب کوچیک اومد :

_ فکر میکنم بهت گفته بودم حق نداری بیای اینجا ، اما
حرف من و زیر پات گذاشتی !

با شنیدن این حرفش سرم رو بلند کردم خیره به
چشمهایش شدم که صدایش بلند شد :

_ خوب ؟

سرم رو پایین انداختم دوست نداشتم به چشمه‌های نگاه

کنم تا متوجه چشمه‌های گریون من بشه

_ ارباب کوچیک ببخشید

_ سرت رو بلند کن بینم !

سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم که اخماش بشدت

تو هم فرو رفت ، و پرسید :

_ گریه کردی ؟

_ نه

_ دروغ نگو !

شرمنده نگاهم رو ازش دزدیدم ، که با صدایی سرد و

خشک گفت :

_ واسه چی گریه کردی ؟

_ من فقط دلم گرفته بود ، دلیل دیگه ای نداره

_ خانوم بزرگ چی بهت گفت ؟

شوکه شده سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم ،
چجوری فهمیده بود

_ شما چجوری فهمیدید ؟

_ احمق نیستم زود باش حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ خانوم بزرگ فکر میکنه من عاشق شما هستم واسه
همین داره اینطوری میکنه

گوشه ی لبش کج شد

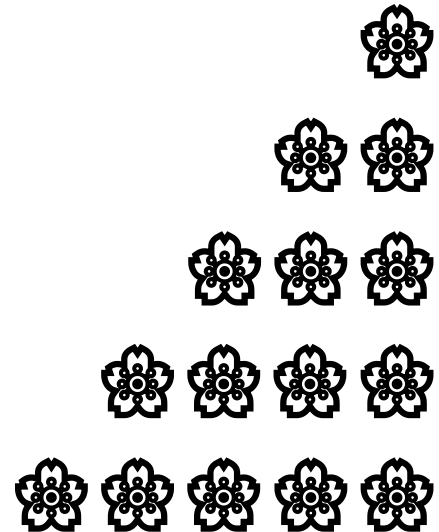
_ نیستی ؟

_ نه

چشمه‌هاش یخ بست و با صدایی سرد گفت :

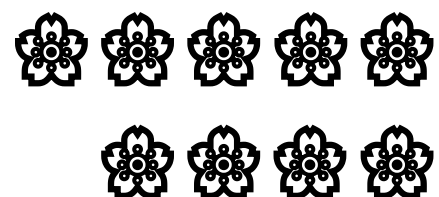
_ دیگه حق نداری تنهایی بیای اینجا وگرنه اینبار تنبیه
میشی ، حالا زود باش برو تو عمارت

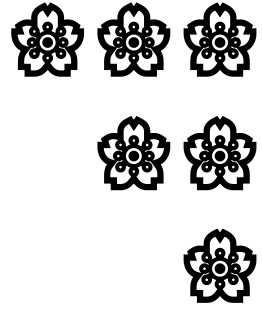
سریع به سمت عمارت راه افتادم اما حسابی قلبم داشت
خودش رو میکوبید ، مخصوصا بخاطر سئوالی که ارباب
کوچیک پرسیده بود ...



[شوهر غیرتی (من) ، (18) ۲۰، ۷، ۶، ۴۴: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی (من) (18)





part_407#

#عروس_اربابزاده

چند روز از اون قضیه گذشته بود باعث شده بود حال من
بهتر بشه درست بود خانوم بزرگ عصبانیتش داشت
بیشتر میشد اما منم کسی نبودم که بخوام این وسط کم
بیارم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که تو افکارم غرق شده
بودم ، که با صدای ستاره خانوم به خودم اومدم خیره
بهش شدم مثل همیشه با مهربونی داشت بهم نگاه
میکرد

_ بله ستاره خانوم با من کاری داشتید ؟

– آره عزیزم میشه بری به شیرین کمک کنی لباسش رو
واسه امشب آماده کنه ؟

نمیتونستم هیچوقت با ستاره خانوم مخالفت کنم ، سری
به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

– آره حتما میشه

بعدش راه افتادم سمت اتاقش اما حسابی استرس
داختم چون میدونستم قرار هست چ رفتار زشتی با من
داشته باشه ، کنارش اتاقش ایستادم چند تا نفس عمیق
کشیدم بعدش تقه ای زدم که صداش بلند شد :

– بیا تو

داخل اتاقش شدم که ایستاده بود ، داشت به من نگاه
میکرد

– لاله

– بله شیرین خانوم !

– تو رو کی فرستاده ؟

_ ستاره خانوم گفتند پیام بهتون کمک کنم چون قصد
دارید لباس آماده کنید

پوز خندی زد :

_ من میخواستم خواهر شوهرم بیاد نه یه خدمتکار و حتی
نمیتونم اجازه بدم تو واسه ی امشب من لباس آماده کنی
پس برو بیرون

احساس بدی بهم دست داد ، میدونستم قصدش فقط
تحقیر من هست چ سودی واسش داشت اینکار خدا
میدونست ، سری تکون دادم خواستم برم که گفت ؛
_ وایستا

ایستادم که با لحن بدی بهم توپید :

_ من بهت اجازه دادم بری ؟

ساکت شده خیره بهش شده بودم که اینبار داد زد :

_ اجازه دادم یا نه ؟

_ نه شما به من اجازه ندادید حالا چیشده مگه ؟

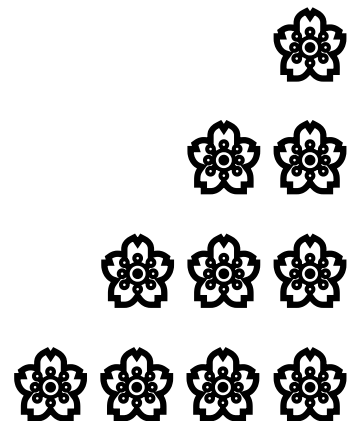
به سمتم اومد روبروم ایستاد ، قدش کوتاه بود میشد
لقب کوتوله زشت رو بهش داد

_ من همسر پسر ارباب هستم تو نمیتونی با من مثل
کسی رفتار کنی ک انگار دوستت هست شنیدی ؟

_ بله

_ حالا گمشو بیرون !

از اتاقش خارج شدم اما مشخص بود سر تا پاش پر از
عقده هست وگرنه اینطوری صحبت نمیکرد





[شوهر غیرتبی (من) ، (18) ۲۰۰۷، ۰۷، ۴۸: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتبی (من) (18)



part_408#

#عروس_ارباب_زاده

ستاره خانوم با دیدن من متعجب گفت :

– پس چرا اومدی پایین مگه قرار نبود به شیرین کنی
واسه لباسش ؟

دستم مشت شد اون زنیکه ی پر از عقده فقط قصد
داشت من و تحقیر کنه خونسرد جوابش رو دادم :

– شیرین خانوم گفتند نیازی به کمک من ندارند واسه
همین اومدم پایین مشکلی وجود داره !؟

سرش رو با تاسف تکون داد :

– نه

بعدش به سمت آشپزخونه رفتم تا بقیه ی کار هام رو
انجام بدم اما نمیدونستم قراره چ اتفاق شومی واسم
بیفته ...

– لاله

خیره به خانوم بزرگ شدم و گفتم :

– بله

_ فردا شب واست خواستگار بیاد ، باید بهش جواب

مثبت بدی شنیدی ؟

چشمهام گرد شد :

_ چی ؟

_ این بهتری کار واسه تو هست پس بهش جواب مثبت

میدی شنیدی ؟

شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم چون بنظرم

حرفش عجیب بود

_ من باید به خواستگاری ک نمیشناسمش جواب مثبت

بدم چرا ؟

_ چون من میگم ، ما دیگه نمیتونیم از عهده مخارج تو

بریباییم و هم زنگ خطر واسه نوه ی ما به حساب میای

پس به این خواستگار جواب مثبت میدی و تموم میشه

بعدش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه

گذاشت رفت همین باعث شده بود حسابی شوکه بشم

چجوری میتونست اینطوری واسم تصمیم بگیره

_ لاله

به سمت خاله حوا برگشتم و گفتم :

_ جان

_ چیشده چرا صورتت انقدر رنگ پریده هست ؟

خیره خیره داشتم بهش نگاه میکردم نمیدونستم چ
جوابی باید بهش بدم ، بعد گذشت چند ثانیه جوابش رو
دادم :

_ شما میدونستید فردا قراره واسه من خواستگار بیاد و
حتما باید بهش جواب مثبت بدم ؟

چشمه‌هاش گرد شد

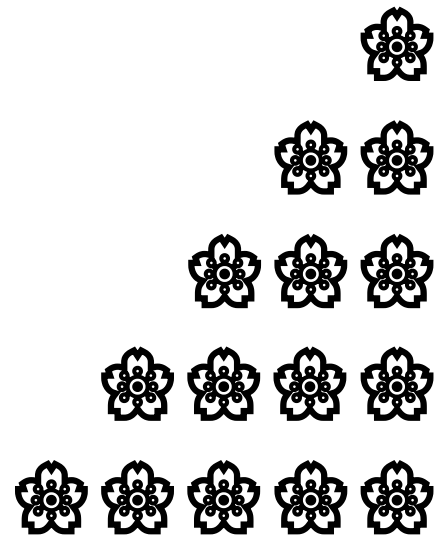
_ نه

تلخ خندیدم :

_ فردا خواستگار میاد و من باید بهش جواب مثبت بدم
چون خانوم بزرگ گفتند دیگه نمیتونند از پس نون خور
اضافه بر بیان

خشک شده داشت به من نگاه میکرد بعد گذشت چند دقیقه گفت :

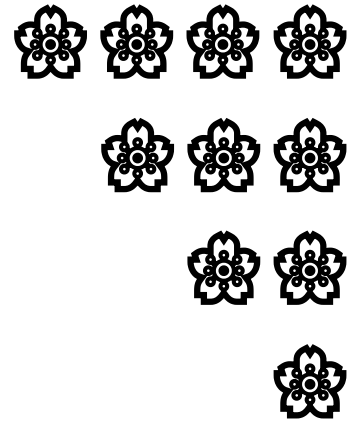
_ داری اشتباه میکنید شاید ...



[شوهر غیر تیـ (👤) مَنـ] , [📅 ۱۸, ۲۰, ۷, ۸, ۴۵:۱۰]

[In reply to] [شوهر غیر تیـ (👤) مَنـ] [📅 ۱۸]





part_409#

#عروس_اربابزاده

_ خاله حوا نیاز نیست ازش دفاع کنید من حرفایی که
باید رو شنیدم همشون واقعیت هست
قطره اشکی روی گونم چکید که با دست پاکش کردم
نمیتونستم بیشتر از این باعث بشم حالم خراب بشه ،
میخواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :
_ وایستا

ایستادم خیره به چشمه‌هایش شدم که نفس عمیقی کشید
و ادامه داد:

– فردا خیلی محکم می‌گی نه شنیدی؟

شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم، واقعا این خاله
حوا بود داشت همچین چیزی میگفت

– چرا دارید همچین چیزی می‌گید؟

– چون دوست ندارم هیچ مشکلی واست پیش بیاد
می‌فهمی؟

چشمه‌ها رو محکم روی هم فشار دادم همه چیز واسه
من گیج کننده بود

– خاله حوا شما میدونید چی دارید به من می‌گید؟

– آره

– من نمیتونم خاله حوا

پوزخندی زد:

– پس زندگیت جهنم هم بشه باید خوشحال باشی چون
تو یه ترسو هستی !

– خانوم بزرگ و ارباب سالار به من لطف زیادی کردند
این بی چشم و رویی هست که باهاشون مخالفت کنم
دستم رو تو دستش گرفت و خیره به چشمهام شد :

– اونا پدر و مادر من هستند هیچوقت قصد ندارم
درموردشون بد صحبت کنم اما حرفاشون همش اشتباه
هست و من اصلا باهاشون موافق نیستم
قطره اشکی روی گونم چکید

– من میترسم ...

– فقط شجاع باش واسه ادامه زندگیت تلاش کن همین
..!

بعدش فشاری به دستم داد و گذاشت رفت که همینم
باعث شده بود احساس بهتری داشته باشم البته تا
حدودی چون نمیدونستم فردا قرار هست چیکار کنم

با دیدن کسی که به عنوان خواستگار اومده بود احساس
حالت تهوع بهم دست داد یه پیرمرد شصت ساله که
زنش مرده بود و حالا یه زن جوون میخواست فقط بخاطر
هوس خودش ، با عصبانیت بلند شدم و گفتم :

_ من قصد ازدواج ندارم

ارباب سالار خیلی سرد گفت :

_ کسی از تو نظر نخواست باید قبولش کنی !

_ من مجبور نیستم !

